

پادشاهی گرشاسپ

بخش ۱ - پادشاهی او نه سال بود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

پدر کرده بودیش گرشاسپ نام	پسر بود زو را یکی خویش کام
به سر بر نهاد آن کیانی کلاه	بیامد نشست از بر تخت و گاه
جهان را همی داشت با زیب و فر	چو بنشست بر تخت و گاه پدر
درخت بلا کینه آورد بار	چنین تا بر آمد برین روزگار
بران سان که بد تخت بی کار گشت	به ترکان خبر شد که زو در گذشت
ببخشید گیتی و بگذاشت آب	بیامد به خوار ری افراسیاب
سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ	نیاورد یک تن درود پشنگ
به تیمار اغریث آغشته بود	دلش خود ز تخت و کله گشته بود
شد آن تیغ روشن پر از تیره زنگ	بدو روی نمود هرگز پشنگ
بدو سال و مه هیچ نمود روی	فرستاده رفتی به نزدیک اوی
چو اغریثش یار در خور بدی	همی گفت اگر تخت را سر بدی
ز پرورده مرغی گریزی همی	تو خون برادر بریزی همی
به نزد منت راه دیدار نیست	مرا با تو تا جاودان کار نیست
که بی کار شد تخت شاهنشهی	پر آواز شد گوش ازین آگهی
به افراسیاب از دلاور پشنگ	پیامی بیامد به کردار سنگ
ممان تا کسی بر نشیند به گاه	که بگذار جیحون و بر کش سپاه
ز دشت سپنجاب تا رود آب	یکی لشکری ساخت افراسیاب
همی بارد از تیغ هندی روان	که گفتی زمین شد سپهر روان

یکایک به ایران رسید آگهی	که آمد خریدار تخت مهی
سوی زابلستان نهادند روی	جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
بگفتند با زال چندی درشت	که گیتی بس آسان گرفتی به مشت
پس از سام تا تو شدی پهلوان	نبودیم یک روز روشن روان
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید	که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی مر این را بساز	که آمد سپهبد به تنگی فراز
چنین گفت پس نامور زال زر	که تا من بیستم به مردی کمر
سواری چو من پای بر زین نگاشت	کسی تیغ و گرز مرا بر نداشت
به جایی که من پای بفشاردم	عنان سواران شدی پاردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم	ز پیری همه ساله ترسان بدم
کنون چنبری گشت یال یلی	نتابد همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی	بزبید برو بر کلاه مهی
یکی اسپ جنگیش باید همی	کزین تازی اسپان نشاید همی
بجویم یکی باره پیلتن	بخواهم ز هر سو که هست انجمن
بخوانم به رستم بر این داستان	که هستی برین کار همداستان
که بر کینه تخمه زادشم	بیندی میان و نباشی دژم
همه شهر ایران ز گفتار اوی	بودند شادان دل و تازه روی
ز هر سو هیونی تکاور بتاخت	سلیح سواران جنگی بساخت
به رستم چنین گفت کای پیلتن	به بالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیشست و رنجی دراز	کزو بگسلد خواب و آرام و ناز
ترا نوز پورا گه رزم نیست	چه سازم که هنگامه بزم نیست
هنوز از لب شیر بوید همی	دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم به دشت نبرد	ترا پیش ترکان پر کین و درد

چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی	که جفت تو بادا مهی و بهی
چنین گفت رستم به دستان سام	که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز	نه والا بود پروریدن به ناز
اگر دشت کین آید و رزم سخت	بود یار یزدان پیروز بخت
ببینی که در جنگ من چون شوم	چو اندر پی ریزش خون شوم
یکی ابر دارم به چنگ اندرون	که همزنگ آبست و بارانش خون
همی آتش افروزد از گوهرش	همی مغز پیلان بساید سرش
یکی باره باید چو کوه بلند	چنانچون من آرم به خمّ کمند
یکی گرز خواهم چو يك لخت کوه	گر آیند پیشم ز توران گروه
سرانشان بکوبم بدان گرز بر	نیاید برم هیچ پرخاشخر
که روی زمین را کنم بی‌سپاه	که خون بارد ابر اندر آوردگاه

پادشاهی گرشاسپ

بخش ۲ - گرفتن رستم رخس را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

چنان شد ز گفتار او پهلوان	که گفתי بر افشاند خواهد روان
گله هرچ بودش به زابلستان	بیاورد لختی به کابلستان
همه پیش رستم همی راندند	برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپي که رستم کشیدیش پیش	به پشتش بیفشاردی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی به خم	نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بیامد زرنگ	فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ	برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار	بر و یال فربه میانش نزار
یکی کَرّه از پس به بالای او	سرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و بورا برش و گاودم	سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پر نگار از کران تا کران	چو داغ گل سرخ بر زعفران
چو رستم بران مادیان بنگرید	مر آن کَرّه پیل تن را بدید
کمند کیانی همی داد خم	که آن کره را باز گیرد ز رم
به رستم چنین گفت چوپان پیر	که ای مهتر اسپ کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست	که دو رانش از داغ آتش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی	کزین هست هر گونه گفت و گوی
همی رخس خوانیم بورا برش است	به خو آتشی و به رنگ آتش است
خداوند این را ندانیم کس	همی رخس رستمش خوانیم و بس

سه سالست تا این بزین آمدست	به چشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار	چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند	سر ابرش آورد ناگه به بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش	همی خواست کندن به دندان سرش
بغزید رستم چو شیر ژیان	از آواز او خیره شد مادیان
یکی مشت زد نیز بر گردنش	کزان مشت برگشت لرزان تنش
بیفتاد و بر خاست و برگشت ازوی	به سوی گله تیز بنهاد روی
بیفشارد ران رستم زورمند	برو تنگتر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی به زور	بیفشارد یک دست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی	تو گفתי ندارد همی آگهی
بدل گفت کاین بر نشست منست	کنون کار کردن بدست منست
ز چوپان بپرسید کاین ازدها	بچندست و این را که خواهد بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی	برو راست کن روی ایران زمی
مر این را برو بوم ایران بهاست	بدین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد	همی گفت نیکی ز یزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را	سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زرخ دیدش و تیزتگ	بدیدش که دارد دل و تاو و رگ
کشد جوشن و خود و کوپال او	تن پیلوار و برو یال او
چنان گشت ابرش که هر شب سپند	همی سوختندش ز بیم گزند
چپ و راست گفתי که جادو شدست	به آورد تازنده آهو شدست
دل زال زر شد چو خرم بهار	ز رخس نو آیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد	از امروز و فردا نیامدش یاد

پادشاهی گرشاسپ

بخش ۳ - لشکرکشیدن زال سوی افراسیاب



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

ازو بر شد آواز تا چند میل	بزد مهره در جام بر پشت پیل
همان ژنده پیلان و هندی درای	خروشیدن کوس با کَرّ نای
زمین خفته را بانگ بر زد که خیز	بر آمد ز زاولستان رستخیز
پس پشت او سالخورده گوان	به پیش اندرون رستم پهلوان
که بر سر نیارست پزید زاغ	چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ
جهان را نه سر بود پیدا نه پای	تبیره زدندی همی شست جای
بیاورد لشکر ز زابلستان	به هنگام بشکوفه گلستان
بر آمد ز آرام و از خورد و خواب	ز زال آگهی یافت افراسیاب
بران مرغزاری که بد آب و نی	بیاورد لشکر سوی خوار ری
ز راه بیابان سوی رزمگاه	ز ایران بیامد دمامد سپاه
سپهد جهان دیدگان را بخواند	ز لشکر به لشکر دو فرسنگ ماند
جهان دیده و کارکرده ردان	بدیشان چنین گفت کای بخردان
بسی سروری و مهی خواستم	هم ایدر من این لشکر آراستم
همه کار بی‌روی و بی‌سر سپاه	پراگنده شد رای بی‌تخت شاه
ز گیتی یکی آفرین خاست نو	چو بر تخت بنشست فرخنده زو
به تخت کیی بر کمر بر میان	شهی باید اکنون ز تخم کیان
که بی‌سر نباشد تن آدمی	شهی کو به او رنگ دارد ز می
یکی شاه با فرّ و بخت جوان	نشان داد موبد مرا در زمان

ز تخم فریدون یل کی قباد

که با فرّ و برزست و با رای و داد

پادشاهی گرشاسپ

بخش ۴ - آوردن رستم کی قباد را از کوه البرز



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

که برگیر کویال و بفراز یال	برستم چنین گفت فرخنده زال
گزین کن یکی لشکر همگروه	برو تازیان تا به البرز کوه
مکن پیش او بر درنگ اندکی	ابر کی قباد آفرین کن یکی
گه و بی گه از تاختن نغنوی	به دو هفته باید که ایدر بوی
همی تخت شاهی بیاراستند	بگویی که لشکر ترا خواستند
نبینیم شاهها تو فریاد رس	که در خورد تاج کیان جز تو کس
کمر بر میان بست و چون باد تفت	تهمت زمین را به مژگان برفت

پادشاهی گرشاسپ

بخش ۵ - رای زدن رستم با کی قباد



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

رسید اندر ایشان یل صف پناه	ز ترکان طلایه بسی بد به راه
یکی گرزه گاوپیکر به چنگ	بر آویخت با نامداران جنگ
سرانجام از رزم بگریختند	دلیران توران برآویختند
همه دل پر از خون و دیده پر آب	نهادند سر سوی افراسیاب
سپهبد شد از کار ایشان دژم	بگفتند وی را همه بیش و کم
ز ترکان دلیری گوی پر فسون	بفرمود تا نزد او شد قلون
و ز ایدر برو تا در کوهسار	بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
به پاس اندرون نیز بیدار باش	دلیر و خردمند و هشیار باش
همی ناگهان بر طلایه ززند	که ایرانیان مردمی ریمنند
به پیش اندرون مردم رهنمون	برون آمد از نزد خسرو قلون
به مردان جنگی و پیلان مست	سر راه بر نامداران ببست
بپیمود زی شاه ایران زمین	و زان روی رستم دلیر و گزین
یکی جایگه دید بُرنا شکوه	یکی میل ره تا به البرز کوه
نشستنگه مردم نوجوان	درختان بسیار و آب روان
برو ریخته مشک ناب و گلاب	یکی تخت بنهاده نزدیک آب
نشسته بران تخت بر سایه گاه	جوانی به کردار تابنده ماه
به رسم بزرگان کمر بر میان	رده بر کشیده بسی پهلوان
بسان بهشتی به رنگ و نگار	بیاراسته مجلسی شاهوار

چو دیدند مر پهلوان را به راه	پذیره شدندش از ان سایه گاه
که ما میزبانیم و مهمان ما	فرود آی ایدر به فرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم	به یاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز	که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید به البرز کوه	به کاری که بسیار دارد شکوه
نباید به بالین سر و دست ناز	که پیشست بسیار رنج دراز
سر تخت ایران ابی شهریار	مرا باده خوردن نیاید به کار
نشانی دهیدم سوی کی قباد	کسی کز شما دارد او را به یاد
سر آن دلیران زبان برگشاد	که دارم نشانی من از کی قباد
گر آیی فرود و خوری نان ما	بیفروزی از روی خود جان ما
بگویم يك سر نشان قباد	که او را چگونست رسم و نهاد
تهمتن ز رخس اندر آمد چو باد	چو بشنید از وی نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار	نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت خود بر نشست	گرفته یکی دست رستم به دست
به دست دگر جام پر باده کرد	و زو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست رستم سپرد	بدو گفت کای نامبردار و گرد
بپرسیدی از من نشان قباد	تو این نام را از که داری به یاد
بدو گفت رستم که از پهلوان	پیام آوریدم به روشن روان
سر تخت ایران بیاراستند	بزرگان بشاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین یلان سربسر	که خوانند او را همی زال زر
مرا گفت رو تا به البرز کوه	قباد دلاور ببین با گروه
به شاهی برو آفرین کن یکی	نباید که سازی درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند	به شادی جهانی بیاراستند

دهی و به شاهی رسانی ورا	نشان ار توانی و دانی مرا
بخندید و گفتش که ای پهلوان	ز گفتار رستم دلیر جوان
پدر بر پدر نام دارم به یاد	ز تخم فریدون منم کی قباد
به خدمت فرود آمد از تخت زر	چو بشنید رستم فرو برد سر
پناه بزرگان و پشت مهان	که ای خسرو خسروان جهان
تن ژنده پیلان به دام تو باد	سر تخت ایران به کام تو باد
همت سر کشی باد و هم فرهی	نشست تو بر تخت شاهنشهی
ز زال گزین آن یل پهلوان	درودی رسانم به شاه جهان
که بگشایم از بند گوینده را	اگر شاه فرمان دهد بنده را
ز گفتار رستم دل و هوش و رای	قباد دلاور بر آمد ز جای
پیام سپهدار ایران بداد	تهمتن همانگه زبان برگشاد
ز شادی دل اندر برش بر طپید	سخن چون به گوش سپهد رسید
به یاد تهمتن بدم در کشید	بیازید جامی لبالب نبید
بخورد آفرین کرد بر جان کی	تهمتن همیدون یکی جام می
فراوان شده شادی اندوه کم	بر آمد خروش از دل زیر و بم
که خوابی بدیدم به روشن روان	شهنشه چنین گفت با پهلوان
یکی تاج رخشان به کردار شید	که از سوی ایران دو باز سپید
نهادندی آن تاج را بر سرم	خرامان و نازان شدند برم
ازان تاج رخشان و باز سپید	چو بیدار گشتم شدم پر امید
برین سان که بینی بدین مرغزار	بیاراستم مجلسی شاهوار
ز تاج بزرگان رسیدم نوید	تهمتن مرا شد چو باز سپید
ز باز و ز تاج فروزان چو ماه	تهمتن چو بشنید از خواب شاه
نشاست خوابت ز پیغمبران	چنین گفت با شاه کنداوران

کنون خیز تا سوی ایران شویم	به یاری بنزد دلیران شویم
قباد اندر آمد چو آتش ز جای	بیور نبرد اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد	بیامد گرازان پس کی قباد
شب و روز از تاختن نغنوید	چنین تا به نزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار	چو آتش بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زان گونه دید	برابر همی خواست صف برکشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار	ترا رزم جستن نیاید به کار
من و رخس و کوپال و برگستوان	همانا ندارند با من توان
بگفت این و از جای بر کرد رخس	به زخمی سواری همی کرد پخش
قلون دید دیوی بجسته ز بند	به دست اندرون گرز و بر زین کمند
برو حمله آورد مانند باد	بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت	قلون از دلیریش مانده شگفت
ستد نیزه از دست او نامدار	بغزید چون تندر از کوهسار
بزد نیزه و بر گرفتش ز زین	نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن	بدیدند لشکر همه تن به تن
هزیمت شد از وی سپاه قلون	به یکبارگی بخت بد را زبون
تهمتن گذشت از طلایه سوار	بیامد شتابان سوی کوهسار
کجا بد علفزار و آب روان	فرود آمد آن جایگه پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز	تهمتن همی کرد هر گونه ساز
از آرایش جامه پهلوی	همان تاج و هم باره خسروی
چو شب تیره شد پهلو پیش بین	بر آراست با شاه ایران زمین
به نزدیک زال آوردش به شب	به آمد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یک هفته با رای زن	شدند اندران موبدان انجمن

به هشتم بیاراست پس تخت عاج

بر آویختند از بر عاج تاج